

فصل اول

دیوارهای خشتی، سقف‌هایی که هزاران بار به وسیله پوشال پوشانده شده‌اند تا که شاید قطرات لطیف باران را در قفس‌های میان ذراتشان نگاه دارند و دیگر بر سر ما که شب را به صبح می‌رسانیم که دوباره شروع به حرکت کنیم، نریزند.

شب‌ها صدای زوزه گرگ‌ها تمام اتاق استخوانی مغزم را پرکرده، آن قدر که دیگر اگر شبی نباشند به راحتی به خواب نخواهیم رفت. دیواری بلند، قائم و نفوذناپذیر در انتهای شهر وجود دارد که همه از حتی نگاه کردن به آن وحشت دارند، اما توانسته بود نظر آرس را جلب کند.

نفرین و طلسم هیچ کدام جلودار این پسر چموش نبودند. همه مردم مطمئن بودند که به محض لمس آن دیوار یا به سنگ تبدیل خواهند شد یا به سرعت توسط مأموران مخصوص سلطنتی گرفتار خواهند شد. سبدهای آویزان شده روی دیوار هوس برانگیز بودند. همه مردم دهکده می‌خواستند بدانند آن سبدها حاوی چه پیام سحرانگیزی هستند که تمام اهالی سال‌های سال است از حتی دست زدن به آن در هراسند.

آرس روزها را به امید یافتن راهی برای کشف سحر آن دیوار، به شب می‌رساند. شب‌ها گوش به آواز گرگ‌ها می‌سپارد بلکه بتواند میان فراز و فرود آواز آن

حیوانات رانده شده رمز آن را بیابد. دیروز صبح، سه جوان لایالی را نزدیکی‌های دیوار دستگیر کرده بودند. نزدیک دیوار! حتی فرصت نکرده بودند به آن دست بزنند؛ اما دستگیر شدند. آن دیوار نه تنها نفرین شده بود بلکه آن سویس سرزمینی خشک و بی‌آب بود. البته این‌ها همه چیزهایی است که ما از یکدیگر شنیده بودیم. بزرگان این شهر همیشه از ترس و وحشت و هراس و کمبود غذا و مایحتاج سرزمین آن سوی دیوار گفته‌اند.

گویی که آن دیوار از پس سرزمینی که پشت آن پنهان شده بود، نفرین‌ها را به دوش می‌کشد.

آن‌طور که بزرگان می‌گویند این دو سرزمین در ابتدا یکی بوده‌اند تا آن روزی که خدای خدایان بر مردم آن سوی دیوار غضب کرده است.

البته هر از چند گاهی پادشاه و درباریان‌ش سخنانی‌های قرائی می‌کنند و همه این‌ها را در اذهان مردم و کودکان حک کرده‌اند؛ اما خب همه که دروغ نمی‌گویند. حتماً پشت آن دیوار نحسی و نگون‌بختی است. کسی از اهالی این روستا تاکنون نتوانسته است خطر را به جان بخرد و ماهیت دیوار را کشف کند؛ اما آرس شاید آن احمق نادان باشد که یک‌بار برای همیشه راز آن را برملا کند. همه می‌خواهند بدانند چه چیزی آن دیوار را تا به این حد نفرت‌انگیز کرده است اما ترس باعث شده هیچ‌کس حتی نخواهد به آن فکر کند. همه انسان‌ها ثروتی برای اندوختن، خانواده‌ای برای حراست و غریزه‌ای برای راندن دارند. هیچ انسانی شجاعت گذشت از همه این‌ها را ندارد. من هم ندارم.

تنها مجنون این جهان که قدرت گذشت از این همه را دارد، آرس است. گاهی از اعماق وجودم خواستار آنم که افساری بر گردنش زده تا کردار او را به کنترل خود درآورم. کابوس اعمال نسنجیده آرس شبانه روز مرا اسیر خود کرده است.

ترس زاده ما و ما زاده ترس هستیم. صدای کودکان همه دهکده را پر کرده است. خنده های بی ملاحظه، دویدن های بی درپی و بی مقصد.

چاهی که آب رسان ساکنان این دهکده است دقیقاً در کنار دیوار نفرین شده است. قدیمی ها معتقدند که حتی آبی که در چاه های ما جریان دارد متفاوت از سرزمین مجاور است و در آنجا تمام چاه ها از خون پر شده اند. به هر حال کودکان هم در پرسه زدن های بی پایانشان توان نزدیکی به دیوار را ندارند. مادرانشان درست مثل مادران ما قصه های زیادی از درد و رنج و خون برای آن ها گفته اند.

در این دهکده هر ساله چهارم ژوئن مراسمی برگزار می شود که در آن به محاکمه علنی مجرمان می پردازند و یا اگر پادشاه کسی را شایسته تشویق بداند، او را به نشان شجاعت مزین می کند. امروز، چهارم ژوئن، همه مجرمان محاکمه و درستکاران به پاداش خود می رسند.

ساعت هاست که مردم در میدان منتظر مأمورین سلطنتی هستند. هرکسی داستانی خلق می کند.

یکی که به حراف بودن نامدار بود می گفت دیشب از مأموران شبگرد شنیده که پادشاه در بستر بیماری است. دیگری می گفت شاید مجرمی دستگیر نشده

است. در میان این همه، آرس برای بار دیگر جوششی در درونش حس می‌کرد. من و ایپوس تلاش کردیم او را آرام کنیم اما آرس هرکجا که نگاه می‌کرد دیوار را می‌دید. حتی چند باری قصد ترک مجلس کرده بود. ایپوس کم مانده بود به پای او بیفتد تا بالاخره منصرف شد.

مراسم آن روز بدون هیچ توضیحی و تنها توسط مأموران دون‌پایه ملغی اعلام شد. هیچ‌کس نتوانست مدرک موثقی مبنی بر علت عدم برگزاری مراسم پیدا کند.

شب‌ها و روزها گذشت. آرس ماه‌ها بود که بازم توجهش را معطوف به دیوار کرده بود و حتی به دنبال ساعت گردش مأموران به دور دیوار بود. این بار ایپوس به صرافت راهی برای سرگرم کردن آرس افتاده بود. ایپوس پسری فریه بود که حتی نمی‌توانست به درستی قدم بردارد.

ایپوس تصمیم گرفته بود در مسابقات زورآزمایی شرکت کند!

ایپوس که همچون تپه‌ای در حال حرکت بود، قصد شرکت در چنین برنامه‌ای را داشت؟! حتی من هم باور نمی‌کردم.

ایپوس گفت:

- اگر از آرس بخواهیم شاید بتوانیم از او درخواست کنیم که مربی من بشود. آرس پسر مسابقه است و هرگز از برنده شدن دست برنمی‌دارد. البته اگر هم برنده نشه قطعاً خودش را برای باخت سرزنش نمی‌کند چون همیشه کسی برای مقصر جلوه دادن وجود

دارد. او اگر بدونه با تربیت من برای مسابقه و شانس برنده شدنم می‌تونه دوباره بر سر زبان‌ها بیفته، حتماً این کار را خواهد کرد.

ایپوس بی‌جا نمی‌گفت. در حال حاضر تنها چاره ما بود.

مسابقات زورآزمایی هر سال یک‌بار برگزار می‌شود، آن هم در اوایل تابستان.

همه شرکت‌کنندگان حتی گاهی از سال‌ها قبل برای مسابقه آماده می‌شدند. این غائله هیچ سودی برای اهالی روستا نداشت. آن‌همه تلاش و زورآزمایی، ولی هنوز نمی‌دانند آن دیوار لعنتی برای چه چنین ترسی را در ما ذاتی کرده است. آرس آهسته من و ایپوس را هم وادار به اندیشیدن به این‌ها کرده بود.

اما ترس مخلوق دیرینه این جهان است که راه نفوذ به جریان سیال وجود همه ما را به خوبی می‌شناسد. آن قدر می‌تازد و می‌خزد که خیلی هامان روزگار سالمندی‌مان را در هم‌نشینی او خواهیم گذراند و مرگمان را با سایه سنگین آن رقم خواهیم زد. تفاوت چندانی ندارد، انسانی جهان‌دیده و رستگار هم که باشی آن قدر قلعه محکم ذهنت را مهمان ضرباتش می‌کند تا که روزه‌ای به درونش پیدا کند و حتی رؤیاهایت را آلوده به عنصر هراس کند.

بالاخره آرس راضی به آموزش ایپوس شد. آن هم به طمع برنده شدن ایپوس و توجه عظیمی که روانه مربی برنده خواهد شد.

از آن روز چهار ماه می‌گذرد. اندکی از زمستان و بهار را پشت سر گذاشتیم. زمستان و بهاری تکرار شده، درست همانند شانزده تای قبلی.

حالا ایپوس با همان هیکل درشت و پر اما با آموزش‌های آرس آماده شرکت در مسابقات است.

آرس مجنون برنده شدن بود. حالا حتی به دیوار نگاهی هم نمی‌انداخت. فقط و فقط ایپوس را در جامه مقصودش می‌بیند.

تابستان و پرتوهای سوزان خورشید مهمان مسابقه شده بودند. مهمانی که هرساله شاهد قهرمانی‌های بی‌حاصل است. قهرمان‌ها و جامه‌های رنگین و باشکوه می‌آیند که بروند. اکنون میدان مسابقه برای آرس، مجموعه تمام خواسته‌هایش از جهان است؛ اما فراموش کرده است که نهال پرسش را در ذهن من و ایپوس کاشته است.

ایپوس دور اول مسابقه را برد. دومین آن را هم برد. حتی برای بار سوم هم برنده میدان شد. حتی خود ایپوس نمی‌توانست باور کند. همه نقشه‌اش منجر به بردن جام قهرمانی شده بود.

اما هر دو فراموش کردند برای چه آنجا بودند، آرس لبریز از غرور بود. ریزشش بودن او مانع از شرکت کردن خود او در مسابقه بود اما حالا لذت موفق بودن به‌عنوان مربی را تجربه کرده است.

این بار هردوی آن‌ها به دنبال میدان بزرگ‌تری برای بردن می‌گشتند. میدانی به بزرگی یک دیوار نفرین‌شده. میدانی به بزرگی یک راز هزارساله. شباهنگام، صبحگاه و شامگاه خوراکی جز فتح کارزار جدید به ذهن و قلب و روح خود نمی‌خوراندند. هرروز با طلوع خورشید به بررسی نوبت نگهبانی مأموران می‌پرداختند. هر شب با غروب آفتاب طرح تازه‌ای برای دست یافتن به

امیالشان می‌ریختند. هر لحظه با فکر تسخیر دیوار به نقطه‌ی تعالی شعف و شور می‌رسیدند.

امروز جشن سال نو در حال برگزاری است. مردم دو شبانه‌روز پی‌درپی آن را جشن می‌گیرند. تمام ارزاق خود را باهم تقسیم می‌کنند، یکدیگر را مهمان به برپا کردن بزم می‌کنند. حتی گاهی مأمور مستقیم پادشاه متن سخنانی او را برای مردم عامی می‌خواند.

آرس و ایپوس این بار آمده‌اند که مردم را از فراز تپه بلندی که در ضلع شرقی جزیره بود، ببینند. اکنون حتی از بالای تپه هم نمی‌توان دید که آن سوی این دیوار عظیم چه می‌گذرد. مردم بسیاری تلاش کرده‌اند اما حاصلی نداشته است. بلندای تپه حتی به نیمه‌ی دیوار هم نمی‌رسد.

آرس چند باری نگاهش را با ایپوس که دو طرف من ایستاده بودند، رد و بدل کرد و سپس شروع به صحبت کردن کرد.

اصلاً تو میدونی چقدر مهمه که همه‌ی مردم دهکده بفهمن همه‌ی چیز واقعاً حقیقت داره یا این همه سال ركب خوردن؟»

این سؤال لرزه به تن من انداخت. اگر بعد از همه‌ی این مدت آرس از فکر دیوار بیرون نیامده باشد، پس حتماً ایپوس هم با او همراه شده است.

ایپوس دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- بین، من نمی دونم چه خبره. چرا این همه سال هیچ کس نفهمیده چه خبره. حداقل بیا ما امتحانش کنیم.

زمین دیگر برایم آن قدر محکم نبود که بتوانم روی آن بایستم. ایپوس اگر خام ایده احمقانه آرس شده باشد، دیگر نمی شود آن دو را کنترل کرد. تمام راه مشغول شنیدن دلیل های آن دو نادان دست از جان کشیده بودم. درست است که بدانیم این همه سال بر مردم چه گذشته ولی آنچه نادرست است این است که افشاگر این راز ما باشیم.

امسال مراسمات دو روز دیگر هم تمدید شدند چون ولیعهد پادشاه چشم به جهان گشوده بود. ایپوس و آرس تصمیم گرفته بودند که به قول خودشان کار را در همین تعطیلات تمام کنند. حتی نگهبانان هم در جشن سال نو شرکت می کردند. تعدادشان کمتر و حواسشان جمع نبود.

چیزی که این همه مدت دیوار را از دسترس اهالی دور نگاه داشته است، ترس مردم بود. دیگر نمی توانستم مانع از حرکت سیل سیال ذهن مشعوف آن دو نادان شوم.

شب سوم تعطیلات است و ما در کوچه های شهر قدم می زنیم. با وجود عزم راسخشان احتمال می دادم که شاید در میان این همه دست مایه دیگری پیدا کنند و دوباره حداقل برای مدتی دیوار و تمام داستان هایش را به دست فراموشی بسپارند.

همین‌که به انتهای کوچه‌های مسکونی دهکده رسیدیم، دستان مرا قاپیدند و کشان‌کشان به نزدیکی‌های محدوده ممنوعه رساندند.

به‌هیچ‌عنوان تمایلی نداشتم که قماری چنین سنگین بر سر تمام زندگی‌ام آن‌هم در روز سوم تعطیلات سال نو بکنم. پاهایم دیگر از آن من نبودند. آخر چرا باید این دالان مرگ را پشت سر می‌گذاشتم. مگر می‌شود انسانی با پای خود دست‌به‌دست مرگ بدهد. چه کسی دوست دارد با سیاهی شب یکی شود. آن‌قدر قلبم با شدت می‌تپید که آن را بیرون از قفسه سینه‌ام حس می‌کردم. گویی که در چنگ گرفته باشمش. ناخواسته شروع به دویدن کردم. آن‌قدر دویدم و از آن‌ها دور شدم که آن دور برایم به‌سان نقطه‌ای کوچک درآمدند. هر بار که به پشت سر خود نگاه می‌کردم، آن‌ها را ساکن سر جایشان می‌دیدم. چرا به دنبالم نمی‌دوند. چرا دیگر برای کسب رضایت من و همراهی کردنشان تلاشی نمی‌کنند. شاید به یاری هم بتوانیم برخلاف گذشتگان شکست‌خورده مان دیوار و تمام صلابت این سال هایش را خرد کنیم.

شروع به حرکت کردند؛ اما نه به سوی من، به سوی دیوار. حالا دیگر نه پای رفتن داشتم و نه شجاعت ماندن. برای چند لحظه تمام آنچه تاکنون بر من گذشته بود را به چشم خود دیدم. همه کسانی که دوستشان داریم و همه کسانی که دوستان دارند. آن دو حتی لحظه‌ای تردید نداشتند. مدام از من دورتر و به دیوار نزدیک‌تر می‌شدند، گویا تکه‌ای از جانم را به سوی مرگ راهی کرده باشی. دویدم. چنان می‌دویدم که گویی ترس و تردید را با هر قدم از وجودم جدا می‌کردم. آرس و ایپوس از دیدن من ذوق‌زده شده بودند. چشمانشان به درخشش خورشید و گونه‌هایشان به سرخی شعله‌های آتش بود.

حالا فقط چند متری با دیوار فاصله داشتیم. در آن ساعت تنها یک نگهبان برای دیوار وجود داشت که معمولاً به ضلع غربی سر نمی‌زد. حالا زمان آن فرارسیده که اولین نفری که دیوار را لمس می‌کند، مشخص شود. آرس می‌خواست بداند آیا با لمس دیوار بر اساس افسانه‌ها به سنگ تبدیل خواهد شد.

اولین نفر آرس بود. چند قدمی جلو رفت. دوباره به عقب بازگشت و گفت:

- فکر می‌کردم سخت‌ترین قسمت، رد کردن نگهبان‌ها باشه.

ایپوس با چشمانی که از فرط اشتیاق و ترس گشاد شده بود، منتظر نتیجه بود. ناگهان صدای قدم زدن کسی به گوشمان رسید. نگهبان‌ها اصلاً شوخی نداشتند. اگر ما را این قدر نزدیک به دیوار پیدا می‌کردند، باید تاوان سختی می‌دادیم.

آرس اگرچه شوق رسیدن به پاسخ این معمای محبوس شده در آجر به آجر دیوار را داشت، اما هنوز ترس با سلول به سلول بدنش عجین بود. راه گریزی جز فرار برای ما وجود نداشت.

این قدر نزدیک شدن به هزاران سال ناکامی مردم این دهکده، دلیل اصلی غریزه ما برای تن دادن به مجازات سنگین سلطنتی بود. تنها و تنها چند قدم با تحقق آنچه می‌خواستیم، فاصله وجود داشت؛ اما هر لحظه صدای قدم‌ها نزدیک‌تر می‌شد. فعلاً زنده ماندن بر هر چیز دیگر ارجحیت دارد.

توانمان هر چه که بود، دو چندان کرده و تمام خشم و هراس و شوقمان را عامل محرکه‌ای برای حرکتمان کردیم.

دویدیم. فقط و فقط می‌دویدیم. نمی‌توانستیم از حرکت باز ایستیم. حتی نمی‌دانستیم آیا لازم است که باز هم بدویم یا به اندازه کافی دور شده‌ایم.

اکنون در جمع مردمانی بودیم که سال‌های سال است حتی وجود آن هیولای خفته را فراموش کرده‌اند. شاید از سر هراس، شاید هم از سر عادت.

گرمای تابستان طاقت‌فرسا بود. بسیار سخت، سخت‌تر از سال‌های پیشین. آن قدر سخت که کشت تابستانه را عملاً غیرممکن کرده بود. آب چاه گرم‌تر همیشه شده بود. خیلی از مردم شب‌ها شروع به فعالیت می‌کردند و روزها به بطالت می‌گذشت. تخیل، تنها سلاح مردم برای پر کردن ظرف خالی روز بود.

و بازهم در این غوغای نافرجام گرما، آرس و ایپوس افسار ذهن ناآرامشان را به دست تخیلاتشان سپرده بودند. دیگر توانی برای رویارویی با این ابلهان را نداشتم. آخر مگر آگاهی یافتن به همه چیز چه سودی دارد.

شناخت ناشناخته‌ها مگر چقدر اهمیت داشت که تمام روز و شب‌شان را برای آن مصرف کردند. دیگر حتی از زندگی، حیات، نوشیدن، خوردن، خوابیدن، لبخند زدن و گریه لذت نمی‌بردند. تمام جهان آن دو به حل معمای

کهن بدل شده بود. جهانی به کوچکی همان دیوار و البته بزرگی یک هراس دیرینه.

چهاردهمین شب از نخستین ماه سال نو، شب رسیدن آرس و ایپوس به آرزویشان بود. اصرار ناتمام آرس امان از من بریده بود. تمام سرم را صدای آن دو پر کرده بود. حتی عاجز از ادای یک جمله ساده روزمره بودم. تمام آنچه می‌توانستم بگویم تکرار طوطی‌وار جملات آرس و ایپوس بود. قادر به تمییز دادن راه از بیراهه و خواب از بیداری نبودم.

تا به خودم آمدم فشار انگشتان حلقه کرده آرس را به دور انگشتان ظریف خود احساس کردم. همچون پیچک به دور دستم حلقه زده بود و آن قدر محکم آن‌ها را می‌فشرد که مرا از خیال بیرون کشید. مسیر تو در تو و تاریک رسیدن به دیوار را با نگاهی خیره و مملو از هیجان به من نشان می‌داد.

تنها روشنایی، نور کم سویی مهتاب بود. سیاهی راه تا اعماق وجودم رخنه کرده بود. هر چه جلوتر می‌رفتیم، لرزش دستانم بیشتر می‌شد. یا به روشنایی آگاهی می‌رسیم یا در تاریکی مطلق با سیاهی شب یکی می‌شدیم.

نگهبانان آن قدر از ترس و عادت مردم اطمینان داشتند که گاهی گردش‌های شبانه‌شان را با بزم اشتباه می‌گرفتند. آرس و ایپوس تنها امیدشان به مستی و بی‌خیالی نگهبانان بود. این بار اندیشناک از همه چیز بودیم. تپش قلبم آن چنان سینه‌ام را به حرکت واداشته بود که صدای نفس‌هایم از آوای قدم‌های کوتاه و سریع‌مان بیشتر بود.

زمان معنایش و مکان واقعیتش را ازدست داده بود. گذر از آن کوچه، زمان را چنان در ظرف عدم ریخته بود که راه گریزی از آن نبود. قدم‌هایمان روی زمین با نیرویی چند برابر ذرات خاک را می‌فشرد. آن چنان که می‌خواستیم از نیستی‌مان نشانی به جای بگذاریم.

ما گذرگاه‌های عادت را پشت سر گذاشتیم و حالا می‌دیدیم آنچه را که دیگران نمی‌دیدند؛ شوق رسیدن. آرس لاغراندام بود و می‌توانست درست مثل پر پرواز کند. سعی کرد که از دیوار بالا برود که به سبدهای آن دست یابد. ایپوس سخت مشغول خوردن آذوقه‌اش بود. ناگهان دستش را روی شانه‌ام گذاشت. دستان ایپوس هرگز به این سبکی و انگشتانش هرگز به این بلندی نبودند.

نگهبان شب دستان زیبایی داشت. دستانش بیشتر شبیه دستان یک نقاش حرفه‌ای بود تا یک نگهبان که شب را پای این دیوار منحوس به صبح می‌رساند. تمام وجودم، سرتاسر به سختی سنگ و به سردی آب رودخانه در زمستان شد.

امروز پانزدهم ماه بود و پادشاه برای اجرای مراسم محاکمه سه احمق نادان شخصاً حاضر شد. جلاد سلطنتی که چند وقتی بود که از بیکاری زیاد به فکر تجدید فراش افتاده بود، حالا در بزرگ‌ترین تفریحگاه زندگی‌اش، در میدان محاکمه، بود. تیغه‌اش به‌کندی و حتی به لطافت پارچه لباس زنان شده بود. آن قدر آن را تیز کرد که می‌توانست هوا را دوباره کند. پادشاه که عمیقاً از

وجود ما سه نفر از خدایان عصبانی بود به ما چشم دوخته بود. آرس را کمی کمتر مقصر می‌دانست. آرسی که روزگار همه‌مان را به سیاهی قلب جلاد کرده بود، اکنون در دو قدمی تیرنه شدن بود. بازی با واژگان و سرازیر کردن آن همه تعریف از جلال و جبروت و شکوه و عظمت پادشاه معلوم بود که این پادشاه سست‌بنیاد را وادار به نرم‌خویی می‌کند.

اما این‌ها در برابر جرمی که ما مرتکب شده بودیم، هیچ بود. همانند که پادشاه ثبات خلق نداشت. لحظه‌ای آرام و منطقی و لحظه‌ای بعد گویی که در کوره‌ی خشم بسوزد.

کیسه‌ها بر سرمان کشیدند. تار و پود کیسه هم به حال ما زار می‌زد. خونمان باید بر زمین و جوی‌های تاریخ این دهکده جاری می‌شد تا که زین پس احدی همچون ما به حماقت مبتلا نشود.

جلاد که تا مغز استخوان از تیزی تیغه‌اش و رنگین شدن آن خشنود بود، گام‌هایش را خرامان‌خرامان برمی‌داشت. آن لحظه‌ها باید به کوتاهی عمر یک شب‌نم می‌بود چراکه هر چه بیشتر به درازا می‌کشید خود عاملی فزون بر هراس از مرگ بود.

تیغه را بالا برد. اولین قربانی این آرزوی ناکام، ایپوس بود. ایپوس ناخودآگاه سرش را به اطراف می‌چرخاند تا که شاید کسی منجی او باشد و شفاعتش را بکند. انگشتان پرگوشتش از فرط ترس و بی‌اراده بالا و پایین می‌پریدند.

تیغه به پایین نیامده بود که مشاور ارشد دستور توقف داد.

سرم را بالا آوردم. از میان تار و پود ازهم گسسته کیسه معلوم بود که دارد چیزی را موزیانه و آرام آرام در گوش پادشاه لاغراندام و نحیف نجوا می کند. پادشاه از روی سرپیش بلند شد و مجلس را بدون حتی سخنی کوتاه ترک کرد. این بار نوبت به مشاور رسید. دوباره چیزی را در گوش سربازانش زمزمه کرد و رفت.

سال ها بود سقف نم زده و دره ای چوبی مور زده ی سیاهچاله ای سلطنتی چشمشان به رخساره هیچ انسانی نیفتاده بود. حتی دیوارها هم می خواستند ما را شماتت کنند. در این اتاق ها بیشتر از این که بویی از وجود آدمیزاد بتوان استشمام کرد، بوی مرگ را می توان با تمام حواس تجربه کرد. هر لحظه آماده برای ورود کسی بودیم که از الساعه به پایش افتاده و عجز و لابه و التماس کنیم تا که شاید قلب این جلادان به رحم آمده و از گناه ما چشم پوشی کنند؛ اما آیا واقعاً ما جرمی را مرتکب شده بودیم؟ مجازاتی بالاتر از سال های سال عادت کردن بدون تفکر به نادیده گرفتن چیزی که سایه سنگین آن را بر زندگی مردمان این سرزمین می شد از فرسنگ ها دورتر هم حس کرد؟

آرس و ایپوس سخت از کرده خود پشیمان بودند. آرس حاضر بود قبل از اعدام در ملأ عام آن قدر سرش را به دیوار بکوبد که محتویات جمجمه اش سنگفرش زمین را رنگین کند. ایلان از هیچ چیزی جز گرسنگی هراس نداشت. می گفت مرگ از گرسنگی از هر نوع مردنی بدتر است.

اما میان بزدلی آرس و کوتاه‌فکری ایپوس، آرامشی که درون خودم حس می‌کردم
برایم غیرقابل‌توجیه بود. چرا حالا که می‌توانم آن‌ها را مقصر خطاب کنم و
سرشان داد بزنم و تمام تقصیر را به گردن آن‌ها بی‌اندازم و دریای خروشان
از دشنام را روانه آن دو بکنم، این‌گونه آرام به نقطه‌ای از ناکجاآباد زل زده‌ام
و حتی کلامی نمی‌توانم بر زبان آورم.

حالا بهتر می‌توانستم شکرگزار تمام دانسته‌ها و ندانسته‌هایم باشم. این
سیاهی مرا به درون خود مکیده بود چنانکه خود را جزئی از آن می‌دانستم. آیا
فردا در میدان باز هم تیغ جلاد تیز خواهد شد؟ آیا مردم از جان دادن ما و
پرسش بدون پاسخشان خرسند خواهند شد؟

بعد از گذشت چند روز بدون حضور موجودی زنده در اطراف ما و تحمل
گرسنگی و تشنگی امید ما بیشتر از قبل شد. شاید همین چند روز گرسنگی
برای تنبیه ما کفایت می‌کند. شاید نمی‌خواستند دوباره نام این دیوار ننگین‌تر
از قبل شود.

این دخمه همان دخمه تاریک پیشین بود اما تجربه بازگشت از خیابان مرگ،
حضور در این دخمه را تا حدی قابل‌تحمل کرده بود.

در چوبی مور زده به آرامی باز شد. مأموری که بیشتر به یک ناصح شباهت داشت از ما خواست که به ترتیب از دخمه خارج شویم. اول آرس، سپس ایپوس و بعد من.

چشمانِ آبی‌رنگ آرس در سیاهی می‌درخشید. از جایش با سرعت جهید و به سمت در حرکت کرد و تنها تصویری که از آن لحظه به خاطر دارم لبخندی است که با غرور فراوان نثار ما کرد. جوانهٔ امید حالا درون قلب‌هایمان به نهالی جوان بدل شده بود. ولی از شدت ترس رعشه به تن ایپوس افتاده بود. معتقد بود که مجازات ما چنان باید مهلک باشد که نتوانسته‌اند در ملاً عام انجامش دهند.

نفر بعدی ایپوس بود.

این بار ساعتی بیشتر به درازا کشید که مرا فرابخوانند. در باز شد. سربازی صندلی‌ای همراه داشت. آن را مقابل من قرار داد و بیرون رفت و در را باز نگه داشت. چند لحظه بعد مأمور وارد اتاق شد. مستقیماً به درون چشم‌هایم خیره شده بود. ترس را می‌شد حتی از نگاهم به‌سادگی لمس کرد.

مأمور به گوشه لبش نیشخندی زد و گفت:

- شما مگر عقل ندارید؟ دنبال راه چاره هستید؟

کمی به سمت من خم شد و ادامه داد:

- چارهٔ شما عبور از آن است.

عبور! درست شنیده بودم!؟

آرس و ایپوس متعجب از این بودند که چرا مرا همچون آن‌ها فرانخوانده‌اند؛ اما پاسخی برایشان نداشتم. حتی نمی‌دانستم اکنون در کجای مسیر تاریخ ایستاده‌ایم. به آن دو نیز چونان گفته شده بود که به من؛ اما جدایی از آرس دشوارتر از لحظه اعدام در مقابل دیدگان همه بود. به ازای آزادی و ادامه دادن به زندگی معمولی گذشته‌مان باید آرس را میان این دیوارهای مشمئزکننده که بوی خون را می‌شد از چند قدمی‌شان حس کرد، تنها بگذاریم.

برای عبور از دیوار باید آن را دور می‌زدیم. دهکده ما در محاصره آب‌های آبی‌رنگ اقیانوس بود. آب آن همچون سرنوشت ما تیره بود. تاکنون کسی آن سوی این صفحه لغزان امواج را ندیده بود. دهکده ما می‌توانست تمام نیاز مردمانش را برآورده کند. تمام نیاز مردم این سرزمین چیزی جز خواب آرام و خوراکی محدود برای رفع گرسنگی نبود. تنها گاهی آشپز سلطنتی برای شام پادشاه، مأمور به ماهیگیری با قایق‌های سلطنتی می‌شد.

من و ایپوس می‌بایست در آب‌های موج شنا کرده و سپس خود را همچون دو نفر که آب‌های بی‌رحم قایقشان را بلعیده و همراهانشان را یک‌به‌یک از دست داده‌اند و چاره‌ای جز سپردن خودشان به دستان قدرتمند امواج نداشته‌اند، معرفی کنیم.

آرس از تنهایی گریزان بود. تمام قدرت و توان خود را در مشت‌های گره‌کرده‌اش متمرکز کرده بود و ضربات مهلکی را به در وارد می‌کرد. سکوت، مهمان چندین و چندسالهٔ دخمه بود. این اطراف هیچ گوش شنوایی برای اعتراض‌های یک عاصی وجود نداشت. ایپوس تمام روز را به دیوار مقابلش خیره شده بود. از انتخاب شدنش به‌عنوان همراه من در این مسیر به‌شدت غافلگیر شده بود. او هیچ مهارتی جز بلعیدن قطعات بزرگ غذا نداشت. فربه و چاق بود. حرکت برایش مصیبتی ناتمام بود. هیچ‌کدام دلیل قانع‌کننده‌ای برای نگه‌داشتن آرس در دهکده آن هم به‌عنوان گروگان پیدا نمی‌کردیم. آرس چابک‌ترین میان ما سه نفر بود.

پانزده روزی تا به دریا انداختن و فرستادن ما به ساحل دهکده مجاور فرصت در اختیار داشتیم. در همین مدت زمان محدود آموزش‌های لازم به ما داده شد. مهم‌ترین آن‌ها که با تأکید فراوان و هرروزه تمرین می‌شد، قدرت وفادارانه دروغ گفتن بود. چونان که اگر دروغ را در پوششی از حقیقت پنهان کرده و آن را آرام‌آرام و بدون تعصب بیان کنیم، می‌توانیم خود را به نزدیک‌ترین دوست هرکسی تبدیل کنیم. اسب‌سواری، تیراندازی، مبارزات تن‌به‌تن و از همه مهم‌تر باید می‌آموختیم که آن چیزی باشیم که هرگز نبوده‌ایم. هویتی جدید، انسان‌هایی جدید و ناآشنا. آنچه در هفده سال ساخته‌شده بود را در عرض پانزده روز سوزانده و حتی فرصت به سوگ نشستن بر سر خاکستر آن را هم نداشتیم.

فردا روز موعود، روز گذر، است. میان ما سه تن این تنها آرس است که به آرزوی قلبی خود نخواهد رسید. از دیوار گذر نکرده اما جانی دارد آسوده در تنش.

روزگار بر وفق مراد هیچ کدامان نگشت. دیگر پیروزی‌ای در اینگونه عبور کردن از این راز چند هزار ساله نیست و افساری که بر گردن مان افکنده شده از جنس تهدید و اجبار است. آزاد گشتیم؛ اما اکنون هرکدام به‌نوعی دیگر در اسارت به سر می‌بریم. آرس در هراس باز نگشتن ما و ما در هراس آنچه قرار بود در سرزمین نفرین‌شده رخ دهد، غوطه‌ور بودیم.

ایپوس کلامی بر زبان نمی‌آورد. زمان، مکان و هر آنچه داشته‌ما بود در یک آن هیچ شد.

دالان پرپیچ‌وخم افکارم آن‌چنان از دوده تفکرات سوخته‌ام پر گشته بود که دگر مرا یارای اندیشیدن نبود.

تا که این شبِ تاریک به صبح برسد، ما صدبار ناله مرگ سر دادیم. گاهی با خود می‌اندیشیدم که شاید به نحوی باید تن به دریا زده و خود و تقدیر ناآرام خود را به اقیانوس خروشان سپرد. آخر مگر در آن سرزمین به قول بزرگان "سوخته" چه می‌شود پیدا کرد. آن قدر مسیر مربع شکل سیاه‌چال را دوره کرده بودم که چونان سیاره‌ای نو می‌ماندم که حول خورشید می‌گردد.

آیا زندگی با این همه هراس و ترس هنوز هم ارزش جنگیدن دارد؟ آیا حیات توأمان با وحشت همچنان ارزنده‌تر از مرگ است؟ پذیرش این شروط دردی است و نپذیرفتن آن دردی دیگر. آیا بهتر نمی‌بود که همان ابتدای کار تسلیم

تیغ تیز مرگ می‌شدیم تا که چنین در چنگال زندگی گرفتار نشویم؟ مگر عالم را عالی نیست که پاسخ این همه پرسش دردناک را در گوش ما زمزمه کند؟ سرخی رخساره ایپوس به سفیدی ابرهای آسمان بدل شده بود.

صبح تمام ناکامی‌های ما فرارسید. در ظلمت مطلق اتافک ما سفیدی پاکیزه صبح و سیاهی پلیدی شب، هر دو در برابر دیدگان ما به یک شکل ظهور می‌کردند.

صدای باز شدن در دیگر نوای آزادی به نظر نمی‌آمد. آنچه بر ما مقدر شده بود این بود که جانمان در راه پادشاهی به دستان فرشته مرگ بسپاریم که حتی برایش قسم وفاداری هم نخورده‌ایم. در مسیر رسیدن به مرز آبی تمام آنچه در بخش پنهان خاطراتم ته‌نشین شده بود را به ذرات خاک زیر پایم بخشیدم و آنگاه شجاعت گذشتن از امواج خشمگین را پیدا کردم. دوباره و دوباره تمام دروغ‌ها را مرور کردیم. مسیر این بار مسیر همیشگی نبود. مسیری مخفی و دور از دید مردم و در نزدیکی در مخفی خروجی کاخ پادشاهی پوشالی سرزمین ما.

قطرات عرق که از خستگی و اضطراب فراوان همواره از روزنه‌های تنگ پوستم خارج می‌شد، به درون دایره چشمانم ریخته می‌شد چنانچه که رودی به دریایی برسد. اشک‌هایم را با مهارت تمام به بغضی عمیق و خشن در گلویم تبدیل کردم.

آرزوی ممنوعهٔ آرس، تمامی آمال ما را به دست باد سپرده بود و او نیز آن‌ها را به فرسنگ‌ها دورتر برده بود. اکنون زمان خداحافظی از تمام زندگی جاری در کوچه پس کوچه‌های کودکی‌ام است.

اکنون سخنانی که گاه بر زبان نیاورده‌ام و کاره‌ای نکرده‌ای که گاه بی‌هیچ علت به دست فراموشی سپرده بودم، تمام مرا در برگرفته بودند و چنان مرا در هم می‌فشردند که گویی همان‌جا هزاران پاره گشتم.

ایپوس در ردایی سنگین از ترس خود را پوشانده بود. شجاعت این را نداشت که نخستین کسی باشد که تن را آب میزند. پس من اولین نفری بودم که در سیاهی و ظلمت شبانگاه، اقیانوس را مهمان پیکرهٔ خود می‌کردم. به اقیانوس وارد شدن در آن پاره از شب، همچون به سخره گرفتن مرگ بود؛ اما اکنون به خوبی می‌دانم اگر آدمی با دیو مرگ دست دوستی دهد، زندگانی سبتری خواهد داشت. بخشی از تمارین طاقت فرسای روزهای اسارت، تمرین نفس‌گیری زیر آب بود، چونان که مناسب دور زدن جزیره باشد.

فصل دوم

- گایا، کجا میری؟ مگه مادر تأکید نکرد که به سمت دریا نرویم!؟
- مادر ممکن نیست متوجه این کار ما بشه. آخر چطور ممکنه بفهمه.
- مگر اینکه تو بهش بگی؟ تو که چیزی نمیگی، نه؟
- نه ولی اونجا خطرناکه. مادر میگه این موقع سال امواج قوی تر از همیشه هستن. ممکنه تو دردسر بیفتیم.
- اصلاً دردسری در کار نیست. این قدر از مشکلات حرف نزن. فقط می‌خواهیم از نزدیک دریا رو لمس کنیم. همین. قلعه‌اشی فدرا رو به یاد داری؟ شاید ما هم بتونیم بزرگ‌ترش رو بسازیم.
- خیلی خب. میریم؛ اما زود برمی‌گردیم.

- امروز آفتاب از همیشه خشن‌تر شعله‌های گرمش رو به ساحل میتابونه.
- بهونه نیار دینارگیس. هوا مطلوب‌تر از همیشه است. قلعه‌امروز ما باید از همه بزرگ‌تر باشه.
- این اطراف که هیچ کدوم از اون صدف‌های تزئینی پیدا نمیشه. شاید کمی اونطرف تر بشه چیزی پیدا کرد.
- اصلاً هر کاری می‌خواهی بکن. فقط دست از سر من بردار.

صدای امواج دریا همچنان گوش‌های گایا را نوازش می‌کرد. امواج قوی‌تر از قبل به ساحل می‌تاختند. در این میان صدایی خود را هر لحظه قوی‌تر از قبل به گوش گایا می‌رساند.

فریادهای دینارگیس سرتاسر ساحل را غرق در وحشت کرده بود. گایا ولی نمی‌توانست ترس خواهرش را به خوبی درک کند. گمان می‌کرد شاید این هم بهانه‌ای جدید برای قانع کرد او باشد.

دینارگیس هر قدم را چنان ناشیانه برمی‌داشت که چند باری تا رسیدن به خواهرش زمین خورد. اشک‌هایش از چشمان سبزرنگ و کشیده‌ی زیبای او جاری شده و تمام صورت او را پوشانده بود.

اولین تصویری که می‌خواستم ببینم، تجلی عینی مرگ در مقابل چشمانم بود؛ اما باز هم موجوداتی دوبا با چشمانی وحشت‌زده در مقابلم ایستاده بودند. تصورات تمام مردمی که در دهکده همراه من زندگی می‌کردند از موجوداتی که ممکن است پشت دیوار زندگی کنند آن قدر سیاه بود که فکر نمی‌کردم حتی ذره‌ای به انسان شبیه باشند.

نگاه‌ها همه خیره به من و ماهیت مجهول من بود.

- نگاه کن.

- گایا، اون رو کجا پیدا کردی؟
 - من پیدا نکردم پدر. دینارگیس پیدا کرد.
- بعد با انگشت خواهرش را که از نگرانی چند قدمی عقب‌تر از او ایستاده بود، نشان داد.
- بالاخره نعی خواهید بگید تو ساحل چه خبر بوده؟
 - خب پدر ما چیزی نعی دونیم. مهم این غریبه‌اس که الان به هوش اومده و باید بفهمیم از کجا اومده.
 - حتماً. ولی بعداً دربارهٔ موضوع شما هم صحبت می‌کنیم.
- سپس دستانش رو روی شانهٔ دختر کوچکش دینارگیس گذاشت.
- دینارگیس، چطور این مرد رو پیدااش کردی؟
- پدر این سؤال را کرد و روی صندلی‌ای که نزدیک در ورودی بود، نشست.
- نزدیکی‌های ساحل وقتی به دنبال صدف یا سنگ‌های رنگی می‌گشتم، دیدم که این غریبه کنار ساحل افتاده. اول ترسیدم و خواستم برگردم اما ناله‌هایی ازش شنیدم که فکر کردم شاید بتونم بهش کمک کنم. برگشتم و برگردوندمش. به سخنی نفس می‌کشید. قفسه سینه‌اش خیلی آرام بالا و پایین می‌رفت. خودم رو دوباره به گایا رساندم. اون هم گفت من باید پیش اون مرد بمونم تا اون بتونه شما رو خبر کنه.

- تا وقتی که من تونستم خودم رو به اونجا برسونم چیزی نگفت که قابل فهمیدن باشه؟ یا حتی چیزی شبیه هذیون؟
- نه؛ یعنی چرا. گاهی به سختی می تونستم بشنوم که میگه " ایپوس " .
- ایپوس؟! همچین اسمی رو این اطراف نشنیدم.

پدر چند لحظه ای سرش را پائین انداخت. سپس دست همسرش را گرفته و به طرف در می برد. هنوز از در خارج نشده اند که از دخترانش می خواهد که مراقب غریبه باشند.

- این اسم به گوشم نا آشنا میاد؛ اما فکر می کنم مربوط به دهکده مجاور میشه.
- زن نگاهی به گوشه های دیوار که از پشت شاخه های بلندترین درخت هم خودنمایی می کند، می اندازد.
- خب اگر متعلق به اون سرزمین میشه، اینجا برای چی اومده؟
- از هیچ چیز مطمئن نیستم. نمی دونم بهترین کار چی میتونه باشه. فعلاً باید صبر کنیم که به هوش بیاد. باید برم سراغ مأموران. اونا بهتر میدونن باید با این غریبه چیکار کنن.

چشمانم به دو دخترک موطلائی دوخته شده بود که تقریباً هم قد و قواره یکدیگر بودند. هرکدامشان نگاهی به من و ظاهر آشفته‌ام انداخته و باز به یکدیگر خیره می‌شدند. آن چنان زبانشان در حفره دهانشان زندانی گشته بود که از بر زبان آوردن کلامی با یکدیگر عاجز بودند چه برسد به یک غریبه که سرتاپایش را گل‌ولای پوشانده است؛ اما هر چه بودند کاملاً مطمئن بودم که از نژاد انسان هستند. مردم من از این‌سوی دهکده چیزی جز یک‌مشت دروغ نمی‌دانند. شرط می‌بندم ایپوس با دیدن آن‌ها حتماً فریاد کشیده است. ایپوس! ایپوس کجاست؟!

پیرامونم را با دقت و رانداز کردم؛ اما ایپوس چنان هیبتی داشت که حتماً اگر جایی باشد اولین چیزی است که توجه را به خود جلب می‌کند. باید از بستری که بر روی آن قرار دارم برخیزم و ایپوس را پیدا کنم. همین‌که بلند می‌شوم تمام سرم به حالتی جنون‌آمیز پر از همه‌صداهای نامفهوم می‌شود. بلند شدن من دخترکان را ترسانده بود. هرکدام قدمی به عقب برداشتند. لبخندی زدم که شاید کمی از ترس آن‌ها از غریبه‌ای آسیب‌دیده کم‌تر شود. پاهایم بادکرده بودند و احساس می‌کردم که چشمانم همه‌چیز را وارونه می‌بینند. لبخندم را عریض‌تر کرده و پرسیدم:

- شماها کسی رو همراه من پیدا نکردید؟

نگاه‌های دو دخترک به هم دوخته شد. زبانمان یقیناً یکسان بود.

دختری که قدری از دیگری درشت‌تر و بلندتر بود، قدمی جلو آمد و پرسید:

- تو از کجا اومدی؟
- داستانش طولانیه. حتماً برای شما تعریف می‌کنم.
- بعد خودم رو به زمین انداختم و سعی کردم زانو بزنم و از آن‌ها خواهش کردم:
- خواهش می‌کنم بگید کسی رو همراه من پیدا کردید؟
- هر دویشان با حرکت سر به من نشان دادند تنها و تنها من بوده‌ام که از پس امواج خشمگین آب که همچون دستان پوزئیدون مرا در آغوش گرفته بود، نجات پیدا کرده‌ام.

در همین حین بود که مرد و زن وارد اتاق شدند. زن از بیدار یافتن من اندکی مضطرب شد و دخترانش را در آغوش گرفت و آن‌ها را محکم در کنار خود نگه داشت. مرد هم دستش را روی شانه همسر و با دیگری دخترانش به نوبت نوازش کرد. این کار به آنها احساس امنیت داد.

سعی کردم از جایم برخیزم؛ و بالبخندی که بیشتر از روی درد بود، گفتم:

- خیلی خیلی ممنونم که منو نجات دادین. نمیدونم اگه دختر شما نبود چه بلایی ممکن بود سر من بیاد.
- دخترای من تو رو بدون هیچ نشونه ای اطراف ساحل پیدا کردن. تو از کجا میایی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟
- شما هیچ وقت از جزیره تون خارج نشدید؟

- ما مردم نیازی نداریم که از اون خارج بشیم.
- که این طور!
- نگفتید از کجا اومدید؟
- من؟! من از سرزمین‌های اون طرف دریا میام که احتمالاً هیچ کدومتون از اونجا و مردمانش چیزی نشنیدید.
- اون طرف اقیانوس؟
- بله دقیقاً.
- باید راهتون رو گم کرده باشید که به اینجا رسیدید؟ ولی جالبه که ما زبون هم رو می‌فهمیم!

تازه متوجه شدم که از فرط خستگی و درد و درماندگی فراموش کردم از زبان ساختگی‌ای که آموزش دیده بودیم استفاده کنم. عرق سردی روی پیشانی‌ام را پوشاند. بدون توجه به این خطای بزرگ و نابخشودنی، سعی کردم سرنوشتی را که به من گفته شده بود را نقل کنم.

- ما یه کشتی بزرگ داشتیم. خدمه‌های متعددی همراه ما سفر میکردن. قصد داشتیم به ناشناخته‌ها دست پیدا کنیم. اواسط مسیر آسمون به سیاهی کشید. امواج بلندتر شدن. اولش سعی کردیم بیشتر و سریع‌تر پارو بزنیم اما کارساز نبود. قبل از این‌که بتونیم بادبان رو پائین بکشیم، طوفان اون رو به سادگی به درون خودش کشید. چیزی شبیه دستان قدرتمند خدایان بود که من رو به اینجا کشوند. من و دوستم که اسمش ایپوس هست موفق شدیم

به یه تیکه چوب تکیه بدیم و خودمون رو به دست جریان آب
سپردیم.

- دوستتون؟

- بله.

- الان کجاست؟

سرم را پایین انداختم. حتی نمی‌توانستم در چشم‌های این غریبه‌ها نگاه کنم.
انگار که همه آن چیزی که کابوس شب و روز من بود اکنون هم چون حقیقتی
انکارناپذیر مقابل من قد علم کرده بود.

- دخترا، شما چیزی ندیدید؟

پاسخ آن‌ها دوباره پرده غم را بر روی قلب من کشید.

- ظاهر دوستون رو می‌تونید توصیف کنید؟

- کوتاه قد بود. کوتاه تر از من. فربه و چاق بود. موهای مشکی رنگ

داشت. چشمان درشت و گرد به رنگ قهوه‌ای.

- غریبه‌ای با این مشخصات رو تا به امروز ندیدم.

- خواهش می‌کنم ساحل رو بگردید. یا حداقل می‌تونید به من اجازه

بدید که خودم اونجا رو بگردم. باید اون رو پیدا کنم.

روی لبه تخت نشستیم. مرد کمی جلوتر آمد. دستانش را گره کرده بود.

- شما نمی‌تونید از این جا خارج بشید.

- یعنی چی؟ چرا؟
- عاقبت شما رو در این دهکده مأموران سلطنتی تعیین می‌کنند. کهی صبر کنید اون‌ها هم سر میرسن.
- خیلی خب مشکلی نیست. هر کاری که شما بخواهید من همون رو انجام میدن. خواهش می‌کنم کسی رو بفرستید که ایپوس رو پیدا کنه.

یعنی ممکن است ایپوس ساحل را به چشم ندیده باشد؟ آیا ممکن است مرگ مقدر شده اش را در دریا ملاقات کرده باشد؟

- شما با هم به ساحل رسیدید؟
- نمیدونم. من اصلاً یادم نمیاد چطور به اینجا رسیدم.
- ممکن هست اون زودتر از شما به ساحل رسیده باشه؟ یا زودتر از شما به هوش اومده باشه؟
- نمیدونم. واقعاً نمیدونم. خیلی وقت نبود که یاد گرفته بود شنا بکنه. همه چیز ممکنه.
- مرد کهی به من نزدیک شد و آرام طوری که تنها ما دو نفر بشنویم، پرسید:
- ممکنه رفته باشه سمت دیوار؟
- دیوار؟!
- آره. کهی اون طرف‌تر هست.

با شنیدن نام دیوار جریان خون در رگ‌هایم خشکید. مردمان این سرزمین از نام بردن آن چنان‌که ما هراسانیم، نبودند. شاید اکنون بهترین زمان برای یافتن حقیقت بود.

زبانم را که از حرکت قاصر بود ناشیانه به حرکت واداشته و پرسیدم:

- اون دیوار که می‌گید برای چی اونجاست؟
- داستانش طولانیه مرد جوان. اول باید همه بدونیم تو کی هستی!
- خیلی خب. اگر واقعاً به سمت دیوار رفته باشه چی؟ چی سرش میاد؟
- خیلی وقت میشه کسی سمت اون دیوار نرفته. اون منطقه الان دیگه متروکه‌ست. نزدیکی‌های دیوار یه باتلاق قدیمی هست. اوایل خیلی‌ها به خصوص بچه‌ها سمتش میرفتن و...
- و؟
- تقریباً هیچ کس هم برنگشته. از اون زمان به بعد هیچ کس سمتش نمیره.

تمام بدنم خیس عرق شد. نمی توانستم تصور کنم که ایپوس را به این سادگی از دست داده‌ام. می‌شد تصور کرد چه اتفاقی افتاده است. او بیشتر از هر چیز دیگر از تنهایی می‌هراسید. حتماً نتوانسته مرا در پیرامونش یافت کند و با دیدن دیوار بدون ملاحظه به سمت آن دویده و در باتلاق ترس‌هایش گرفتار

شده است. کاش همه این‌ها خواب بود. تحمل مرگ آسان‌تر از این کابوس بی‌انتهای بود.

مردانی زره‌پوش و بلند قامت به قصد دستگیر کردن من، ناگهانی و بدون ملاحظه وارد اتاق شدند. مرد و زن و بچه‌هایشان ترسی از آنها نداشتند اما آنها آینه تمام قدی از کابوس من بودند. یکی از آنها که ظاهراً از دیگران مرتبه و مقام بالاتری داشت، چند قدمی جلوتر آمده و خیلی کوتاه با دختران مردی که جالینوس صدایش می‌کردند، صحبت کرد؛ اما هویدا بود که جالینوس به آنها گوشزد کرده که من حال و روز خوشی ندارم چون بسیار بهتر از آنچه از ایشان انتظار می‌رفت با من برخورد کردند.

از میان مردمان شهر و بازارها و خانه‌های آن عبور کردیم. در انتهای این‌ها برج و بارویی بسیار زیبا و مجلل دیده می‌شد که ظاهراً مقصد حرکت ما بود.

مردمانی که در بازار به زندگی روزمره‌شان می‌پرداختند چونان شادمانی از چشمانشان سرازیر می‌شد که تصور می‌کردی اینها کسانی هستند که هیچ‌گاه دردی در دریای قلب آنها لنگر نینداخته است. لبخند بر لبانشان دوخته شده بود. کودکانشان زندگی را از والدینشان به ارث برده بودند. جلوه آرامش در هر دم و بازدم‌شان به خوبی قابل درک بود. رنگ سبز درختان و انعکاس نور درخشان خورشید روی برگ‌های آنها تجلی کاملی از بهشت بود.

به دروازه‌ی یک کاخ رسیدیم. دروازه‌های عظیم. ستبرگ‌تر از هر آنچه تا به امروز دیده بودم. بی‌نقص بودند. درهای کاخ از درون به وسیله دروازه بان‌ها باز شد. داخل این قصر با شکوه، رودهای فراوان جریان داشت. آواز گنجشک‌ها

موسیقی حیات را در این محیط می نواخت. صدای جریان آب چنان آرامشی به من هدیه کرد که انگار جریان آب تمام زنگار های وجود مرا شسته و اکنون من پاک تر از کودکی خردسال هستم.

باید ایپوس را پیدا کنم. آرس منتظر ماست. جان او در گروی بازگشت هر دوی ماست. تمام این مردم را باید فریب داده تا بتوانم اطلاعات کافی و همچنین ایپوس را پیدا کنم. آن گاه می توانم همه چیز را به همان شکل قبل بازگردانم.

وارد راهری شدیم که بازتاب نور از سنگ های آن چشمانم را آزار می داد. سالن ها مملو از ستون های بزرگ و بلند بود. به بلندی همه دروغ های من. صدای صحبت کردن چند نفر از خدمه را از گوشه ای از سالن می شنیدم. مسیری مستقیم را طی کردیم تا به انتهای سالن رسیدیم و آنجا به سمت چپ هدایت شدیم. در جدیدی در مقابل ما بود.

در گشوده شد. تختی مجلل روبروی ما دیده می شد که با دقت با زیباترین سنگ هایی که تا به آن روز دیده بودم، مزین شده بود. تکیه گاه تخت تا به نیمه های ستون می رسید. شخصی روی تخت نشسته بود که از جایگاه و مقامش بی اطلاع بودم؛ اما به محض ورود به درگاهش به زانو در آورده شدم و ماموران برای او به نشانه احترام تعظیم کردند و سپس اتاق را ترک کردند. هنوز چند نفری برای کنترل وضعیت و محافظت از پادشاه در اتاق ماندند. آنها خطاب به شخصی که روی تخت نشسته بود توضیح دادند که چگونه مرا پیدا کرده اند و من چه اظهاراتی داشته ام. او را " سرورم " می خواندند. به نظر می آمد حاکم این سرزمین باشد. سرم را پایین انداختم. چشمانم به سادگی واقعیت را ابراز می کردند. زبانم دروغ گوی بهتری بود.

از روی تختش بلند شد. آرام آرام به سوی من گام برداشت. هر قدمی که او برمی داشت تیغۀ تیز مرگ را روی گردنم نزدیکتر حس می کردم. روبه روی من نشست. با انگشت اشاره دست راستش سر مرا بالا آورد. به چشمانم خیره نگاه می کرد. از من خواست که اظهاراتم را برایش بازگو کنم؛ این بار با جزئیات. هر آنچه را که به عنوان گذشته ام از هویت جدیدم می دانستم برایشان بازگو کردم.

- من مسیر بازگشت را نمی دانم.
 - یعنی چی؟ سخن تو بدان معناست که می خواهی نزد ما و در سرزمین ما بمانی؟
 - من از میان دستان نامتوازن امواج آب نجات پیدا کردم. هیچ از آنچه بر من گذشت به خاطر ندارم سرورم.
 - سرورم؟
 - شنیدم که چند نفری شما را سرورم می خواندند.
 - درست است. چراکه من سرور و حاکم آنان و سرزمینشان هستم. اما حاکم تو نیستم.
 - اجازه می دهید بنده تان شوم؟
- سرم را بالا آورده و مستقیم به سمت چشمان خیره نگاه کردم. باید برق پاکی و صداقت را از چشمان می خواند. چشمان فراری صاحبان خود را به زودی لو می دهند.

- بنده؟! این جا به بنده‌ای مانند تو هیچ نیازی نداریم. هر کسی توانایی‌ای یا مهارتی دارد که میتواند آن را با بقیه به اشتراک بگذارد و در ازای خدمتش جا و غذا دریافت کند. تو چه مهارتی داری؟
- من می توانم علم کشاورزی رابه شما بیاموزم.
- کشاورزی؟
- بله.
- پسرک این کار، کار اجدادی مردمان این سرزمین است. تو میخواهی به آنان چیزی را بیاموزی که پیش‌تر خودشان در آن خیره هستند؟ تو چیزی برای این مردم نداری.
- من به علم منطق و فلسفه اشراف دارم. اجازه دهید مردمتان را با شعر و داستان آشنا کنم.
- شعر؟ داستان؟
- بله. می توانم چند شبانه‌روز برای شما داستان روایت کنم. اگر پسندیدید می توانم آن را در دهکده برای مردم عادی اجرا کنم. چطور به نظر می آید؟

حاکم نگاهی به اطرافش کرده و سری تکان داد.

- حتی می توانم به شما نوشتن بیاموزم.
- نوشتن؟
- بله. الفبا، حروف و واژگان.
- به نظرت جالب میاد؟

- شما دستوراتتان را چگونه به نوکران و غلامان خود می‌فرستید؟
- به صورت شفاهی. من به مباشرم. او به مباشرش و همین زنجیره ادامه پیدا می‌کند.
- تا کنون برای ابلاغ دستوراتتان با مشکلی مواجه شده‌اید؟

پادشاه که کلافگی آرام آرام در صورتش پیدا می‌شد، گفت:

- آه، بسیار. دستورات مرا به سختی می‌توانند به خاطر بسپارند.
- در این میان نگاه غضبناکی به فردی که سمت راستش ایستاده بود، انداخت.
- بسیار ساده است. من می‌توانم به شما و به مباشرانتان نوشتن بیاموزم. حتی برخی می‌توانند عیناً برای مردمتان بخوانند چنانچه که حتی یک کلمه از گفته‌هاتان به اشتباه نقل نشود.
- بسیار خوب. شروع کن.
- اکنون؟
- اگر می‌خواهی اینجا بمانی باید به ما اثبات کنی که آیا نگه داشتن غریبه‌ای مانند تو که به روش سحرآمیزی به زبان ما صحبت می‌کند، برای ما فایده‌ای دارد یا نه.
- با خونم با شما پیمان می‌بندم.

نگاهی به افراد پیرامونش انداخت و به تختش تکیه کرده و گفت:

- به او اتاقی بدهید. در همین کاخ.
- من فقط یک خواهش از شما دارم.
- می شنوم.
- می خواهم در روز چند بار ساعتی به دنبال دوستم بگردم.

چند لحظه سکوت میان ما فاصله انداخت. حالا ضربان قلبم در شدیدترین حالت ممکن بود. سرخ شدن گونه هایم را در اثر آتش درونم می توانستم حس کنم. درون رگ هایم چیزی چون آتش در جریان بود. اکنون تنها راه نجات هر سه مان پیدا کردن ایپوس بود.

اتاق مجلل و بزرگ با سقفی بلند بود. آنقدر بزرگ که چند مهمانی با ساکنان دهکده را می شد در آن برقرار کرد؛ اما حتی این اتاق برای حجم افکار سیاه و آلوده من به نظر کوچک می رسید.

چند دست جامه فاخر با پارچه های ارشمنند و زیبا برایم آماده کرده بودند. این همه ثروت و شکوه، بدون اینکه بتوانند حتی کلمه ای بخوانند و بنویسند.

به ناگهان در باز شد. مباشر با ردایی به رنگ سبز و مزین شده به سنگ های قیمتی وارد اتاق شد. او مردی بود با قامت متوسط، ریش های سفید و موهایی بلند که تا نزدیکی های گوش هایش می آمد. به نظر نمی آمد بخواهد کاری کند که در مسیر زندگی کوتاه من در این سرزمین مشکلی برایم پیش بیاید.

چند کلامی با هم صحبت کردیم. از من خواست حداکثر تلاشم را برای جلب توجه پادشاه بکنم. او ادامه داد که پادشاه چند سالی است به سردردی مزمن گرفتار شده است که هیچ درمانی برایش یافت نشده است. از من خواست داستانی هایی گیرا برایش روایت کنم بلکه پادشاه بعد از سالیان دراز خوابی آرام و آسوده داشته باشد.

در آن مدت تنها صدای آرامش بخش، صدای مباشر بود. پس ناخواسته آنچه را که گفته بود، به خوبی به خاطر سپاردم.

شب فرارسید. دو نفر وارد اتاق شدند. لباس هایی سیمین رنگ و ظروفی که با بهترین نوع اغذیه رنگ آمیزی شده بودند، به همراه داشتند.

اعلام کردند که مرا بعد از خوردن شام تا اتاق پادشاه همراهی می کنند.

آن شب را به روایت داستان های افسانه ای دهکده ام گذرانیدیم. خواب عمیقی مهمان چشمان بی قرار پادشاه شد.

مباشرش مرا به اتاق خودم برگرداند. آن شب تا صبح در انتظار نظر پادشاه و میزان رضایت او از افسانه‌های باستانی بودم.

آفتاب طلوع نکرده بود که در اتاق به آرامی کوبیده شد. از رختخواب بلند شدم. چشمانم هنوز تار می‌دید. چند دقیقه‌ای می‌شد که خواب به چشمانم آمده بود. آهسته و به تدریج به سمت در رفتم. قدم‌هایم با تردید همزاد شده بودند. سرانجام مرا در این سرزمین تنها و تنها یک افسانه تعیین می‌کند.

داستان‌ها همیشه تنها راه ورود به قلب و روح انسان‌ها بوده‌اند. هیچ قومی بدون داستان و قصه وجود نداشته و نخواهد داشت. قصه، زندگی انسان‌ها را به هم متصل می‌کند.

هر شخص خود را میان شخصیت‌ها و حوادث آشنا پیدا خواهد کرد. همه ما در قصه‌ها آن‌طور زندگی می‌کنیم که هرگز نتوانسته ایم در تار و پود واقعیت، آن را بسازیم. آرام و به تدریج قصه‌ها و آدم‌ها محو می‌شوند. آنقدر با هم یکی می‌شوند که گویی از ابتدا و ازل یکی بوده‌اند.

روزها یکی پس از دیگری جامه‌مشکین شب را به تن می‌کردند. تمام اطلاعات را می‌بایست بعد از پنج ماه به دهکده باز گردانم. دل‌کنندن از این جهان و رویای نوسخت‌تر از آن بود که انتظارش را داشتم.

هفته ها میان آداب و رسوم و کلام آنان به زندگانی پرداختم. واژگان این سرزمین در مغزم به رقص و آواز می پرداختند.

یک ماه به زمان موعود باقی مانده است. مسیر نفس گیر دریا و باز هم هزاران توجهیه برای نبودن ایپوس.

ایپوس نازنین.

شایعاتی در میان مردم چون باد در حرکت است.

گفته می شود فرمانده جدید سرزمین مجاور فرماندهی مستبد و بی رحم است. می گویند چونان خون خوار است که گویی بخشش از زمانی که او طفلی بوده از او ربوده شده است.

روز موعود فرارسید و گذشت؛ اما اکنون مشکلی بر سر راه من خود نمایی می کرد. من با مردمان این سرزمین پیمان دوستی بسته بودم. به آنها خو گرفته و عاداتشان برایم معنا پیدا کرده بود.

مرگ سرانجامی قطعی برای هر دوی ما بود، من و آرس.

شاید بازنگشتن من برای آنان به معنای مرگ هر دوی فرستاده شان باشد و آرس را آزاد کنند. مرگ بر سرنوشت من سایه انداخته است.

با گذشت قریب به ده سال، اکنون مردمان این سرزمین هم مرا پذیرفته بودند. تنها چیزی که گاهی قلبم را آزرده می کرد تصور زندگی آرس و غم تحمل ناپذیر مرگ دو دوستش بود.

نعی دانم مرگ برای هر دویمان راه حل بهتری بود یا حیاتی این چنین مملو از درد و رنج.

مردمان این سرزمین برای اولین بار تصویر زیبایی از زندگی را برایم ترسیم کرده بودند. چرا که سرزمین مادری من نتوانسته بود طعم شیرین خیالی به نام زندگی را به من بچشاند. تا به امروز مرا با نام " غریبه " خطاب می کردند؛ اما در نگاه‌های مهربان و کوشای آن‌ها من هم یکی از آن‌ها تلقی می شدم.

سوادآموزی به پادشاه و درباریان و اشراف و سپس مردم عادی با سرعتی باورناپذیر پیش می رفت.

همه مردم در کوچه و خیابان مرا صدا می زدند و از پیشرفتشان در خواندن و نوشتن می گفتند.

از بودن در میان درباریان صرف نظر کردم چون زندگی میان این اشرافیان سیاستمدار از دشوارترین کارهای جهان است. نگاه و زبانشان واژگان متفاوتی

را بیان می‌کردند. انسان‌های خوبی بودند اما چه کنیم که دوستی و صداقت انگار در هیچ کجای دنیا راه به جایی نمی‌برد.

اتاقی کوچک در مرکز شهر در نزدیکی‌های بازار شلوغ و پررفت‌وآمد سهم من شده بود. اتاق، شیروانی زیبایی داشت که با پوشال پوشانده شده بود. کوچک و خودمانی بود.

چوب‌های اتاق به شکوه دیوارهای کاج نبود اما از جنس خود من بود.

آرام و بی‌صدا سال‌ها و روزهای جوانی‌ام را می‌گذراندم.

من غریبه بودم اما نه از مسافت‌های دور، نه از سرزمین‌های ناشناخته. از جایی به فاصلهٔ یک دیوار.

مردمان این سرزمین در پنجه‌های افسانه‌ها و داستان‌های دهکده من گرفتار نبودند. آن‌ها به خوبی از آنچه بر اجدادشان گذشته بود آگاهی داشتند.

همان سال‌های ابتدایی حضور من در اینجا بود که متوجه شدم حقیقتی که این مهر و موم‌ها در پوشش دروغی چند هزارساله به ذهن ما خورانده شده بود چه بود.

در گذشته‌های بسیار دور، زمانی که دیواری میان این مردمان وجود نداشت، دو حاکم برای دو قوم جزیره وجود داشت. یکی سیاست و دیگری کاردان بود. فرمانروای سیاست، مردمانش را ارجح تر از همه می دانست. معتقد بود که سواد و آگاهی مردمانش میراثی است که تنها باید برای فرزندان خود آنها باقی بماند. هر چه می‌گذشت بیشتر از قبل بر طمع و نگاه مستبدانه‌اش افزوده می‌شد.

دیوار کشیده شد. چه کودکان بسیاری که از مادر خود جدا نشدند. این دو قوم قربانی طمع و غرور حاکمان خود شدند.

از آن پس در گوش مردمان من چیزی جز رعب و وحشت و دروغ خوانده نشد. داستان‌هایی که ذهن کودکان آنها را بیمار و مسموم کرده بود. جهل و نادانی و خودبزرگ‌بینی یک نفر که خود را قائم به مردم می‌دانست، افکاری مریض را به درون ذهن‌های مردمان بی‌گناه تزریق کرد.

چند شبانگاهی است که مردم دهکده آماج حملات توپ‌های آتشین قرار گرفته‌اند. از مسیر هدایت و جهت پرتابشان چنان برمی‌آید که از سوی دیگر دیوار پرتاب شده‌اند؛ اما چرا؟

این دو سرزمین سال‌های دور و درازی است که زیر سایهٔ صلحی پوشالین به زندگی پرداخته‌اند. این خواب آرام هر چقدر هم غیرواقعی چرا باید بر هم زده شود؟

شنیده می‌شود که اصواتی ناآشنا و عجیب اطراف دیوار به گوش می‌رسند. صداهایی چون فریاد کودکان و زنان.

شکی نیست که این اصوات تنها با هدف زیر سال بردن آسایش مردم است؛ اما شاید لازم نیست به دنبال دلیل این جدال تازه متولد شده باشیم. علت آن من هستم. خود من. موعدی که گذشت و منی که تصور می‌کردم با غیبتم و بازنگشتم در حق مردم هردوی این سرزمین‌ها و مردمان زخم‌خوردهٔ آن لطف کرده‌ام.

در طول این چند روز هیچ‌کس متحمل آسیبی نشده است. هیچ زن، کودک و مردی جراحتی ندیده است؛ اما خواب تمام کودکان به آشوبی ناتمام بدل شده

است. چشمانشان را که به خیال دیدن رؤیایی شیرین می‌بستند، آنچه می‌دیدند تنها و تنها صدای به آتش کشیده شدن نیزار بود.

اگر به هرکسی در این جدال بی‌اساس آسیبی برسد، من مسئول آن خواهم بود. نمی‌دانستم چاره‌ من در چه کاری است. من به اجبار باید انتخاب می‌کردم. جنگیدن دوش آ دوش مردمان هم‌خون خویش و یا میان مردمانی که مرا با تمام رموزی که حمل می‌کردم قبول کردند.

بوی چوب سوخته در مغزم در رقصی دیوانه‌وار بود. به تدریج گرمایی بیش از حد انتظار نزدیک پل‌هایم احساس کردم. زمستان بود و این گرما طبیعی به نظر نمی‌رسید.

پلک‌هایم چنان سنگین شده بود که باز کردنشان به اندازه برداشتن پاره‌سنگی بزرگ به قدرت نیاز داشت. به آرامی چشم‌هایم را باز کردم. سرخی پرتوهای آتش اولین تصویری بود که پشت پلکم حک شد.

ناگهان از سمت چپ تخته که به دیواری چسبیده بود که مشرف به بازار بود، صدای فریاد و فغان و ناله‌ زنان و کودکان به گوشم می‌رسید. از اتاق بیرون آمدم. تمام خانه‌ها گرفتار شعله‌های بی‌امان آتش شده بودند. صدای برخورد شمشیرها به هم همه‌ فضا را پرکرده بود.

در این میان جالینوس را دیدم که دستان دخترانش را محکم در میان دستانش نگه داشته بود و همسرش که هراسان به دنبال آن‌ها می‌دوید. فریاد زدم و اوضاع را جویا شدم.

جالینوس گفت:

- سریع باش. سریع. خانه را رها کن غریبه. به ما حمله شده. این را گفت و به یکباره ناپدید شد.
 - تمام آنچه بر ما گذشت به ذهنم هجوم آورده بود.
 - در این میان فریاد زدم:
 - چه کسی حمله کرده؟ بلکه کسی پاسخ من سرگردان را بدهد.
- پاسخ داده شد:

- آرس. فرمانده سرزمین مجاور. فرار کن. کسی از خشم او در امان نمانده. همهٔ مردم، از کودک و جوان و زن و مرد گرفته تا گاوها و گوسفندها، همگی را از دم تیغش گذرانده.

با شنیدن نام آرس چونان پاره‌ای سنگ شده بودم. نفس‌هایم به شماره افتاده بود. مردمک چشم‌هایم قدرت تکان خوردن نداشتند.

آرس، فرمانده باشد. آن هم‌چنین خون‌خوار و خون‌ریز.

از شب‌نم صبحگاهی بر مرغزارهای سبز و از امواج پرخروش و سبزرنگ دریا خبری نبود.

پناهگاه مملو از کودکانی با صورت‌هایی است که از دوده آتش به سیاهی روزگار ما شباهت داشتند و مردانی که در هراس جان زن و فرزند خویش‌اند و تنها سلاحشان ابزار کشاورزی آن‌هاست.

پناهگاه برای چند روزی پاسخگوی نیاز ما بود. نمی‌دانستیم تا کی می‌توانیم مخفی بمانیم. تعداد ما فراوان و اغذیه ما اندک بود.

هیچ‌یک از جنگاوران دلیر زنده نمانده بودند. تنها چند مرد در میان ما بودند که به فنون جنگاوری آشنایی داشتند.

قرار بر این شد که گروهی از مردان جنگاور به بیرون از پناهگاه بروند و مواد غذایی و اخبار را پیدا کنند و من و گروهی دیگر متشکل از پنج نفر از مبارزان، به مراقبت از مردم پردازیم.

تیغ اجل برای ما در تالو شمشیر آرس تحقق پیدا کرده بود.

صبح شد. گروه نخست آماده حرکت شدند. قرارمان این بود که تا پیش از غروب آفتاب دوباره به ما ملحق شوند. آن‌ها راهی شدند.

اکنون نیمه شب فرارسیده است و هنوز از آن‌ها نشانی در دست نیست. شاید دستگیر شده باشند.

شاید از ترس حمله دشمن درجایی مخفی گشته و مترصد موقعیتی برای گریختن هستند.

هوا روشن شد. گروهی دیگر از مبارزان به دنبال گروه نخست راهی شدند. گروه دوم روبروی درآماده خروج بودند و ما دو طرف آن‌ها آماده دفاع از آن‌ها در برابر هر خطر احتمالی. در گشوده شد.

اما به جای حرکت، سر جایشان خشک شان زده بود.

به آرامی صدایشان کردم و پرسیدم:

- چی شد؟ چرا حرکت نمی‌کنید؟

همگی سلاح‌ها را انداخته و به‌زانو درآمدند. من که سمت راست در ایستاده بودم و از آنچه این مردان را مسخ کرده بود، آگاهی نداشتم؛ چند قدمی جلو رفتم.

تمام پناهگاه در محاصره بود.

چشمانمان بسته شده بود. دستانمان را آن‌قدر محکم بسته بودند که مچ دست بعضی‌ها مان به خون افتاده بود.

با ضرباتی محکم به پشت زانوهایمان، همگی را به زانو درآوردند. چشمانمان را باز کردند. در مقابل تخت پادشاه قرار داشتیم.

ناگهان حس کردم که شلوارم در حال خیس شدن است.

نگاهی به اطرافم انداختم.

حامی گسترده از خون جریان داشت. پادشاه و مشاورش و تمام نوکران جان‌برکفشان روی هم انداخته شده بودند. دیگر هیچ اثری از جلال و بزرگی و جاه و مقام پادشاه نبود. صورتشان به‌سختی قابل تشخیص بود. از پیکر آن‌ها

خون می‌چکاید. به نظر می‌رسید بعضی هنوز نفس می‌کشند اما به حال خودشان رهاشده تا جان دهند. زخم‌های عمیق روی شانه‌هایشان دیده می‌شد. شکم برخی از نوکران را چنان دریده بودند که تا به آن روز ندیده بودم که حیوانی را هم آن‌طور سلاخی کنند. فرش ابریشمین اتاق را لایه‌ای از خون چرکین پوشانده بود. کودکان از فرط وحشت فریاد می‌زنند. چندتایی‌شان زیان‌شان بند آمده بود.

کودکان و زنان را به اتاق دیگری بردند.

از دیوار اتاق هم خون می‌چکاید. همه محبوس بودیم.

در این میان بود که مردی با قامتی به‌اندازهٔ نیبی از یک انسان معمولی وارد اتاق شد. با چشمان درشتی که داشت به ما خیره شد.

سرش را بالا آورد. چند پله بالا رفت تا که شاید کوتاهی قدش را بتواند جبران کند.

نام مرا صدا زد:

- ادیپوس! کدام شما ادیپوس است؟!

نمی‌دانستم باید چه کنم. بله ادیپوس من هستم ولی تمام مردم این شهر مرا با نام غریبه می‌شناسند.

در این میان که سرزمینشان یکدست به خون هم نوعانشان آغشته شده است، چطور می‌توانند بار غم دیگری را تحمل کنند.

رشته افکارم تکه‌تکه شده بود. مرد کوتوله بالای سرم ایستاد. شمشیرش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا آورد و گفت:

- ادیپوس! انتظار داشتم که زودتر از این‌ها خودت رو نشون بدی. همون قدر که گفته شده بزدلی.

پوزخندی به گوشه لب داشت که زخمش از چند نیشتر سخت‌تر بود.

بهت جز به جز بدنم را فراگرفته بود. شجاعت نگاه کردن به پیرامونم را نداشتم.

چشمانم را برای بار دوم با پارچه‌ای مشکی‌رنگ بستند. دستانم را به پشت با طنابی محکم بسته‌اند.

روی زمین سرد زانو زدم. صدای چند قدم که آرام‌آرام برداشته می‌شد به گوش می‌رسید. قدم‌هایی که به نظر می‌آمد با قدرت و صلابت برداشته می‌شوند.

قدم‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. اکنون صاحب‌صدا پشت سر من ایستاده بود. خم شد. گرمای نفس‌هایش را می‌توانستم حس کنم.

- سلام ادیبوس.

همین دو کلمه کافی بود که بتوانم صدای آرس را پس از این همه سال تشخیص دهم.

- چشمانش را بازکنید.

- بله قربان.

نهی خواستم چشمانم را به روی چنین حقیقت تلخی که ارس به آن تبدیل شده، بازکنم. حقیقت پشت این تکه پارچه سیاه‌رنگ به انتظارم نشسته بود. زخم حقیقت کشنده‌تر از زخم تبر بر سینه انسان است.

زندگی در ظلمت دروغ آسان‌ترین کار دنیاست. آن قدر با تاریکی این دروغ ده‌ساله یکی شده بودم که رویارویی با حقیقت برایم چون جدا شدن روح از بدنم، دشوار بود.

هنوز تکه‌هایی از آرسی که می‌شناختم در چشمان این موجود شرور دیده می‌شد که مرا به یاد افکار کودکانه‌مان که زندگی هرکداممان را به نحوی تغییر داد که این چنین دردناک روبروی هم بایستیم، انداخت.

اما این چشمان خشی را ابراز می‌داشتند که از آن آرس نبود.

هنوز امیدوار بودم که پشت این قامت که از کینه جان گرفته بود، شاید هنوز چیزی از گذشته باقی مانده باشد.

- سال‌ها بود که منتظر این لحظه بودم.

لحن او از هر آنچه مهر و عطوفت بود، عاری بود.

- ایپوس کجاست؟

- مرده.

- مرده؟! تو کشتیش؟

- چرا فکر می‌کنی من می‌تونم این قدر پست باشم که ایپوس رو بکشم؟

کمی جلوتر آمد. با هر قدم که نزدیک‌تر می‌آمد، گویی اهرمن بود که به وجودم رخنه می‌کرد.

- پست؟ فکر می‌کنی نیستی؟ پس اگر کشتن یک انسان از سر پستی هست، چرا منورها کردی؟

- رها؟ آرس، ایپوس مرده بود. برگشتن من به اون سرزمین نفرین شده، هیچ مشکلی رو حل نمی‌کرد. چطور باید غیبت ایپوس رو توجیه می‌کردم و خودمان رو از جرم خیانت بری می‌کردم. از همه این‌ها گذشته، تو که الان فرماندهی این سپاه خون‌ریز وحشی هستی. از سمت روی زبون همه هست همونجوری که همیشه می‌خواستی. از ریختن خون هیچ‌کس ابایی نداری.

- کاش می تونستم همین الان خون تو را روی این زمین می ریختم؛ اما مرگ مجازات ساده ای برای تو هست. تو باید ذره ذره جان بدی. درد بکشی. تنها یک راه وجود داره. شاید بتونی این طور کمی این لشکر دلیر و جنگجوی من رو سرگرم کنی. جان بی ارزش تو حداقل این طور لبخندی رو به لب جنگجوهای من میاره.

چند قدمی جلوتر آمد. روی زانوهایش نشست و دستانش را بر روی شانه های من گذاشت و گفت:

- قطره قطره خون تو از آب های ضلال و شفاف هم گواراتر هست.
- باورم نمیشه. این همه کینه و قساوت چطور تو رو تسخیر کرده. مگر من چه کار کردم؟
- همه، بیرون.

فریادش چنان محکم بود که ستون ها هم به رعشه می افتادند. همه تالار را ترک کردند.

- قلبم خالی است، ذهنم خالی تر. همه چیز برایم یکدست آغشته به دردی بی پایان بود. سال های سال انتظار ذره ذره وجود من رو متلاشی کرد. تو حتی نمی تونی تصور کنی هرروز منتظر موندن برای یک نشونی از سوی شما چقدر میتونه آزاردهنده باشه؛ اما با خودم می گفتم صبر چاره تمام مصیبت های منه. بالاخره شما خواهید رسید، دوستان خواهند آمد؛ اما توی لعنتی هرگز نیامدی. برای

نجات جونم دست به هر کاری زدم. خون هم خون‌های خودم رو ریختم. تو حمام خون رقصیدم. خون‌های زیادی ریخته شده که الان من اینجا مقابل تو این‌طور بایستم. تو کسی هستی که من رو خرد کردی. تو باید تاوان بدی. بله درست میگی قامت من از خون ساخته شده اما تو چی؟ تو که همه وجودت رو پستی و حقارت گرفته چی؟

بله آرس درست می‌گفت. من تمام این سال‌ها در سرزمینی به زیبای بهشت به زندگی میان صلح‌طلب‌ترین مردمی که تا به آن روز دیده بودم، پرداختم؛ اما دوزخ من در درون من هرروز شعله‌ورتر از دیروز مرا می‌سوارند. در طول زندگی‌ام این‌همه غمگین نبوده‌ام. تصمیمش را گرفته بود. قلبش اکنون نه از رگ و پی بلکه بند بنداش تجلی نفرت بود.

افسوس که می‌دانم مرگ من علاج و مرهمی بر درد او نیست. پایان من آغاز درد تنهایی اوست.

در باز شد. همان کوتوله، این بار همراه با سه خدمه که سیفی‌های زرین و پر از غذا را بر دست نگاه می‌داشتند، وارد شدند.

کس دیگری در اتاق نبود وگرنه یقین می‌دانستم آن‌همه خوراک از آن‌کس دیگری است. ظروف مقابل من قرار داده شد. کوتوله درحالی‌که دستانش را پشتش گره کرده بود با نیشخند گفت:

- بخور و امیدوار باش که شام آخرت نباشه.
- آخر؟

چرخ زد و کنار پنجره ایستاد و بدون اینکه به من نگاهی بیندازد گفت:

- بله فردا به محض طلوع خورشید به جدال با فرمانده خواهی رفت و قطعاً خورشید تابان ما، فرمانده بزرگ ما، تو را به زانو درخواهد آورد.
- جدال؟

سرش را به سویم برگرداند:

- از این نبرد تن‌به‌تن تنها یک نفر زنده بیرون خواهد رفت. تو فکر می‌کنی چه کسی خواهد بود؛ تو یا سرور من؟
- چنان در چشمانم خیره شده بود که مسخ نگاهش شده بودم.

غذای آن شب خوراک موران اتاق شد. تا طلوع صبح، هر لحظه برایم به سان سالی می‌گذشت. طلوع صبح با شنیدن آوای سنگین و دلهره‌آور قریب به ده دهل آغاز شد. مرگ من و آغاز سروری آرس یا مرگ او و آغاز دل‌مردگی من. درمانده‌تر از همیشه به خورشید می‌نگریستم. نالان از تمام آنچه بر من گذشته بود به ستوه آمده بودم.

پرتوهای زرین خورشید، آهسته به درونم رخنه می‌کردند. خون جاری در رگ‌هایم به جوشش آمده بود. مرگ شاید شروع بهتری برای زندگی ملال‌آور من باشد.

میدان بزرگ شهر که دورتادور آن نشیمنگاه برای تماشاگران آماده شده بود، مملو از مردم بود. در این میان جالینوس پزشک در سمت راست میدان ایستاده بود و تمام اسباب درمانی‌اش در کنار خود نگاه داشته بود. آنجا بود که جراحات احتمالی آرس را درمان کند چراکه علم طبشان از سرزمین پیشین من والاتر بود. ناامیدانه در انتظار برنده میدان بود. من دروغ‌گویی بودم که سال‌های سال آن‌ها را فریفته بودم اما حیاتشان در گروی پیروزی من است.

آنقدر هیاهو جریان داشت که صدای هیچ‌کس به‌درستی به گوش نمی‌رسد. صدای چکاچک نیزه‌ها تمام فضا را پرکرده بود. از تمام گلوها فریاد برمی‌خاست.

پایان این جدال هر چه باشد برای من مرگ خواهد بود. آرس سال‌هاست که مرد میدان است؛ اما من سالیان سال است که برق شمشیر را به چشم ندیده‌ام. آیا تلاش من برای آزادی و زنده ماندن شرافتمندانه‌تر است یا تسلیم شدن در برابر تیغه خونین آرس.

از آسمان هم‌خون می‌بارید. چنان بود که در حوضچه خون قدم بگذاری.

برد من تنها برگ برنده این مردم است. برای آزادی این ملت که سال‌های سال است مأمّن و ماورای من شده‌اند باید دستانم آغشته به خون آرس می‌شد.

سلاح‌های یکسان به هردوی ما داده شده بود. روبروی یکدیگر ایستاده بودیم.



آرس غرشی کرده و با سرعت به سمت من آمد. فریادش همه از سر نفرت و بغض و کینه بود. این بار باید با سیاهی مرگ پنجه در پنجه بجنگم.

ضربات متعدد و سنگین آرس برایم سنگین‌تر از آن بود که بتوانم به آسانی بر آن فائق شوم. تک‌تک ضربات شمشیرم جان یکی از اهالی را نجات می‌دهد. نفرین دیوار دامن ما را آلوده کرده بود. پیروز این میدان عناد و عداوتی است که آن دیوار نحس برای ما شوربختان ناآگاه مقدر کرده است.

چنان سنگین به زمین خورده بودم که مجالی برای ایستادن نداشتم. تنها چاره همان حیلتی بود که در آن روزگار آشفته پیش از سفر به این سرزمین، به من آموزش داده شده بود. در آن روز هرگز تصور نمی‌کردم روزی فرا خواهد رسید که از آن برای غلبه بر آرس استفاده کنم.

شمشیرم که هنوز در دستانم بود را چرخاندم و مسقیم به همان نقطه از بدن که زخمی کاری ایجاد می‌کرد، وارد کردم.

پیکر آرس روبروی من قرار گرفت. تیغه شمشیر تا انتها درون سینه او فرو رفته بود. در چشمانم خیره نگاه می‌کرد. هنوز جان داشت. او لبخندی زد و سپس صورتش به یک‌باره به کبودی گروید. خون گرمش روی دستانم جاری شد.

او را کنار زدم. از فرط اشک در چشمانم به سختی می‌توانستم اطرافم را ببینم.

هیاهوی تماشاگران به سکوتی عمیق و آزاردهنده تبدیل شده بود.

فریاد زدم:

- قول داده بود. قول داده بود عقب‌نشینی می‌کنید. مردم من اکنون آزاد هستند.

اهالی دهکده سراسر هلهله سر دادند. اکنون من دیگر رسالتی ندارم. سینه دریده شده آرس تمام آن چیزی بود که مرگ را برایم هدیه‌ای ستودنی می‌کرد. از اکنون تا به ابد من در اسارت این حزن بی‌پایان و چشمان آرس که خیره به آسمان آرزوهای ناتمامش نگاه می‌کرد، مفلوکانه نفس می‌کشم.